

مراقبه حرکت درونی سکوت و آرامش است. غالباً اعمال ما براساس یک مفهوم، یک نتیجه گیری و دانش، یا از روی برنامه معینی پیش برده میشود. چنین حالتی بدون تردید به عملی ستیزه جویانه بین آنچه که هست و آنچه که میبایست در آینده بروز کند، منجر میشود و یا بین آنچه که هست و آنچه که میبایست میشود. چنین عمل کردنی آنهم از جایگاه گذشته، بعبارتی همان دانش، مکانیکی بوده و برای تطبیق و یا انجام هر تغییری، دچار مشکلات خواهد شد، با همه اینها ریشه اش بر گذشته استوار است. بدینسان سایه گذشته همواره روی زمان حال باقی خواهد ماند. عملی که براساس رابطه باشد، یا استنتاجی از یک تصویر است، از یک سمبل، و یا بر یک تحلیل تکیه خواهد داشت؛ آنگاه رابطه چیزی خواهد بود که بر گذشته تکیه دارد و محصول یک خاطره بوده و طبعاً موجودیتی زنده نخواهد داشت. از چنین وزوزی که ذهن ایجاد میکند، از چنین بی نظمی ذهنی و بحران درونی، فعالیتهای معینی خلق میگردند که بر فرهنگها، جوامع، مبانی اجتماعی و دگمهای مذهبی تکیه دارند. در عین وجود چنین آشفتگی درونی، بشر تلاش میکند که انقلابی اجتماعی برای برپایی نظمی جدید را پیش ببرد، و تصور میکند که این عمل او کاری نو میباشد، اما از آنجاییکه او از جایگاه شناخته بسوی یک شناخته دیگر پیش میرود، در کلیت خود هیچ تحولی بوقوع نمی پیوندد. تحول زمانی نمود مییابد که انسان شناخته را بکلی کنار بگذارد؛ آنگاه عمل بیش از این به یک روش تکیه نمی کند، بلکه برزمینه بصیرتی پیش میرود که بطور مداوم نوین و تازه خواهد بود.

خرد و بصیرت یک نظریه و یا یک پیش بینی و یا یک ارزیابی انتقادی نیست. بصیرت، دیدن آن چیزی است که هست. دیدن آنچه که مداوماً در حال تغییر است، و زمانی که دیدن به گذشته تکیه داشته باشد، نقطه پایانی بر نگرش خردمندانه خواهد بود. آنگاه این بار سنگین یادهای مرده است که عمل میکند، و نه مشاهده ای مستقیم و خردمندانه. مراقبه، دیدن همه این امور در یک آن میباشد. و برای دیدن انسان میبایست در سکوت باشد، و در چنین سکوتی عملی شکل میگیرد که بطور کامل با عملکرد و فعالیتهای فکر مغایرت دارد.

تمام روز باران بارید، از هر برگ و گلبرگی قطرات آب میچکید. رودخانه را امواجی سهمگین در خود گرفته و آب شفافیت خود را از دست داده بود؛ حال دیگر رودخانه کاملاً گل آلود و طوفانی دیده میشود. تنها گنجشکها، کلاغها و زاغهای بزرگ سیاه و سفید فعال بودند. قله

های کوهها زیر سنگینی ابرهای تیره محو شده بودند و حتی تپه های بسیار کوچک نیز بسختی دیده میشدند. چند روزی بود که باران نباریده بود و حال بوی باران تازه که روی زمین خشک باریده، کاملاً محسوس بود. در مناطق حاره، جایی که ماهها باران نمی بارد، و هر روز آفتابی گرم و صاف میدرخشد و زمین کاملاً از این گرما تافته میشود، در آنجا متوجه میشوی که چگونه اولین باران پس از یک دوره طولانی که بر روی زمین خشک شده میبارد، بوی خاصی ایجاد میکند که تاثیر آن تا اعماق وجودت رخنه میکند. اما در اینجا در اروپا، این بو حالت دیگری دارد، خیلی ملایم و نه آنقدر سخت بوده، و آنچنان در درونت نفوذ نمیکند. درست مثل نسیمی میماند که از کنار تو به آرامی میگذرد.

روز بعد در صبحدمان آسمانی کاملاً آبی در پیش رویمان بود؛ ابرها دیگر محو شده بودند، و از اثر آنها برفی سبک روی قله های کوهها باقی مانده است، و در چمنزارهای روی تپه های پست تر، علفهایی تازه روییده و هزاران بوته گلهای بهاری شکوفه زده اند. صبحی بود که از زیبایی و طراوت ویژه ای برخوردار بود، و روی هر ساقه علفی عشق بود که جای گرفته بود.

او فیلمسازی بسیار معروف بود، و در نهایت ناباوری علیرغم این معروفیت، او بهیچ وجه خود بین و مغرور نبود. برعکس چهره ای دوستانه و خندان داشت. او فیلمهای بسیار موفقی ساخته بود و خیلی ها از کارهای او تقلید میکردند. همانند بسیاری از کارگردانهای با احساس او نیز در کلیت امر خودش را با مسائلی در عرصه ضمیر ناخودآگاه انسان، با تخیلات استثنائی و تقابلهایی در گیر میکرد که اثرات خودشان را در فیلمهایش باقی میگذاشتند. او مطالعات زیادی روی نظریه های روانشناسانه داشته و حتی بعنوان آزمایش مواد مخدر نیز استفاده کرده بود.

ذهن انسان متاثر از فضای فرهنگی خاصی که زندگی اش در آن جریان مییابد، سخت شرطی میشود – متاثر از سنتها، متاثر از وضعیت اقتصادی که بر آن جامعه حکمفرماست، و آخرالامر تبلیغات مذهبی که در آنجا پیش میرود. ذهن، با جدیت تمام در برابر دیکتاتوری و پذیرش بردگی به مقابله بر می خیزد و یا حتی با سلطه جوئی دستگاه دولتی مقابله میکند، اما علیرغم همه اینها بدون کمترین توجه ای خودش را در قبال سلطه جویی کلیسا و یا مسجد، و یا حتی در برابر دگمهای بسیار جوان پسند و مد روز روانشناسانه وا نمیدهد. او به این نکته واقف بوده و با اینهمه این حالت را کاملاً مناسب و مورد نیاز میدید – شاید به این خاطر که او نیز به اندوه بی پایان و حل ناشدنی انسانها واقف بود – که شاید احتمال ظهور یک روح القدس و یا یک آتمان، بتواند تاثیرات معینی برجای گذارد که بدینسان راهی برای پایان یافتن همه این

نابسامانیها فراهم آید.

ذهن و روانی که زمینه ساز اینهمه مصیبت در جهان بوده، در بنیادهای خود از خودش نیز وحشت دارد. ذهن بر موجودیت مادی خود از نگاه علمی واقف است، نسبت به موفقیت‌هایش، نسبت به تاثیرات روبه افزایش روان و ذهن در همه این امور، و بدینسان تلاش میکند که یک فلسفه جدیدی را سرهم بندی کند؛ فلسفه‌های دیروزین جای خود را به تئوریهای تازه میدهند، اما مسائل بنیادین انسان کماکان بدون حل باقی میمانند.

فرای تمامی این جنگهای ناگوار، تمامی این تقابلهای و بحرانها و حرص و آز بنیادین، مسئله‌ای همچون مرگ نیز قد علم میکند. ادیان، چه آنهایی که بسیار قدیمی هستند و چه آنهایی که مدرن محسوب میشوند، انسانها را به دگمهای معین، به انتظارات بیهوده و نظریاتی بعنوان جواب بند میکنند؛ اما اندیشه یا ادراک، نمیتواند برای مرگ پاسخی داشته باشد؛ مرگ واقعیتی است که هیچگاه نمیتوان از مصاف شدن با آن طفره رفت.

شما باید بمیرید تا به کشف و درک مرگ نائل آید، و این کاری است که مشخصاً از عهده بشر خارج است، چون او نسبت به مردن در قبال همه آن چیزهایی که میداند، نسبت به همه آن اشتیاقات، انتظارات، و نظریه‌های ریشه دار خود وحشت دارد.

در عمل و در واقعیت هیچ فردائی وجود ندارد، اما در فاصله بین زندگی در حال و مرگ در آینده، هزاران فردا وجود دارد. انسان در چنین محدوده‌ای زندگی خود را پیش میبرد، آنهم با نگرانی و ترس، در عین حال اما نیم نگاهی بسوی احتمالاتی مبهم دارد. انسان بطور مشخص مایل نیست در این زمینه فکر کرده و یا صحبت کند و تلاش میکند این شکاف را با همه آن چیزهایی که میداند پوشانده و آنرا بزک نماید.

مردن نسبت به همه آنچه که بشر میداند – و نه فقط در یک رشته معین دانش و آگاهی، بلکه در کلیت چیزی بعنوان دانستگی و دانش – همان مرگ است. دعوت از آینده – عبارتی همان مرگ – که تمامی حال را در بر میگیرد، در واقع امر مرگی همه جانبه است؛ آنگاه دیگر هیچ تقابلی بین مرگ و زندگی در میان نخواهد بود. آنگاه مرگ همان زندگی و زندگی خود همان مرگ میشود.

این چیزی است که مشخصاً هیچکس طالب آن نیست. با اینهمه باز هم انسان در تلاش برای یک امر نوین است؛ علیرغم اینکه با دستی کهنه را محکم نگه میدارد، با دستی دیگر در میان ناشناخته‌ها دنبال نو میگردد. و بدینسان تقابلی عمیق در بطن این دوگانگی بروز میکند – بین "من" و "نَه‌من"، بین مشاهده گر، و آنچه که مورد مشاهده قرار میگیرد، بین واقعیت و

آنچه که میبایست بشود.

تمامی این نابسامانیها و ناگواریها اگر که آگاهانه و هشیارانه وا داده شوند، از بین خواهند رفت. حذفی اینچنینی، همان مرگ است. مرگ بهیچ وجه یک ایده، یک سمبل نیست، بلکه واقعیتی ناگفتنی است و با هیچ امکانی نمیتوان از برابر آن گریخت، مثلاً خواسته باشیم به چیزهایی که امروز هست و یا از دیروز باقی مانده اند، و یا حتی با سرفرود آوردن به سمبلی و عبادت کردن آن در هر اسمی هم که باشد، خود را فریب دهیم.

انسان میباید برای مرگ بمیرد؛ تنها در چنین حالتی است که خلوص زاده میشود، تنها آنگاه است که یک امر نوین و بی زمان موجودیت مییابد. عشق همواره نو است، و خاطره و یاد از عشق، مرگ عشق است و بس.